

آن گاه پس گردن او را به عقب می کشد، و نگاه حریصش را در این آینه پسر در گذشته غوطه ور می سازد. نزدیک است که دخترک را در آغوش بگیرد. اما بر خود فشار می آورد و او را به تندی کنار می زند، به مادر می گوید:

- بپریدش!

و به بهانه خستگی از جا برمی خیزد. بر نادت مرخص می شود. خوب می داند که آنت او را باز خواهد خواند.

همان فردای آن روز آنت نامه ای برایش می نویسد. اما برای فرستادن آن، سه هفته منتظر می ماند. و نامه که چندین بار در آن دست برده است، دیگر چیزی جز يك دعوت مؤدبانه نیست تا بچه را در یکی از روزهای خوش تابستان نزد او بیاورد.

وانیا و مارسل با هم آشنا می شوند. با یکدیگر کم حرف می زنند. وانیا، در حضور دخترک، اطمینان و پرگویی خود را از دست می دهد. خواه از روبه رو و خواه از پهلو، مدام یکدیگر را نگاه می کنند. دخترک زود متوجه می شود که علاقه پسر را به خود جلب کرده است. وانیا گاه از این علاقه مندی بی حوصله می شود و با دختر درستی می کند. ولی او از آن تشویشی به خود راه نمی دهد. از آن دو کودک، خشن تر آن نیست که خشونت نشان می دهد. دختر، با خونسردی ارادی، منتظر پوزش خواهی وانیا می ماند که به صورت هدیه های کوچک و چابلوسی هایی گاه دل انگیز و گاه چرند و مسخره بیان می شود، و او آن همه را چنان می پذیرد که گویی طلب کار بوده است. از این که بگذریم، مارسل نه عشوه گری از خود نشان می دهد نه خودپسندی؛ و برخلاف مادرش در مهمانی، گفتارش هیچ رنگ تکلف ندارد؛ کم، اما صریح و پوست کنده، حرف می زند؛ نوعی زمختی در اوست. این مژه ترشک نارس دندان های وانیا را کند می کند و مجذوبش می دارد. این آن ماده غذایی است که کم داشت. - آنت که نگاهشان می کند و با هم می سنجد، از آن درشگفت است که خون مارك بیش تر در رگ های آبی رنگ دختر جریان دارد. اما در رگ های وانیا، بیش تر خون خود اوست که در گردش است.

بر نادت راز خود را حتی يك بار در میان نمی گذارد، و آنت نیز آن را از او جویا نمی شود. پیوسته چنان گفت و گو می کنند که گویی در مهمانی اند. در دوستی و یگانگی را آنت حتی نیمه باز نمی گذارد؛ فاصله را با این زن حفظ

می‌کند. برنات هم کوششی نمی‌کند که به درون آید.

ولی پس برای چه آمده است؟ چه انگیزه‌هایی او را بر آن داشته است؟ در سرشتی چنین بفرنج، گفتن آن که از خوبی و بدی چه چیز در او غلبه دارد آسان نیست. بد و خوب در او به هم آمیخته است، اما با دست کارآزموده يك زن پارسی، که همیشه می‌داند چه گونه بی‌نظمی را به سود خویش زیر نظم آورد. - در زندگی زناشویی و در دادوستد، برنات حساب‌های خود را به درستی نگه می‌دارد. زناشویی نیز دادوستد است؛ و این دادوستد برای هیچ يك از دو طرف زیان بخش نبوده است. خانه‌ای مرتب، درآمدی فزاینده، و هزینه‌ای متعادل، با سفارش‌های عمده صنایع (کارخانه‌شان موتورهایی برای اتومبیل و هواپیما می‌سازد)، - چهار بچه تن‌درست، و نوار لژیون دونور به جا دکمه‌ای. برای به دست آوردن این تریشه و آراستن سینه شوهر بدان، وجود زن بی‌فایده نبوده است؛ و اما بچه‌ها، جای گله‌ای از آن برای شوهر نمی‌تواند باشد؛ - به شمار، دست کم یکی بیش‌تر از آنند که حق اوست. از انصاف نگذریم: آن شبی که با مارک گذشت و پس از آن که رودخانه به بستر خود بازگشت، به نظر نمی‌رسد که دیگر هوس بیرون آمدن از آن کرده باشد. برنات در خانه آنچه را که بدان نیازمند است دارد. تفریحاتی اندک: نه شوهرش پروای آن دارد و نه خود او؛ آنچه به خود مشغولشان می‌دارد و آرزوشان را برمی‌آورد، آن است که بینند رقم درآمدشان بالا می‌رود، آن هم نه برای سرمایه انداختن یا برای بهره‌مند شدن از آن، بلکه همین قدر که امروز از دیروز فراتر برود و فردا از امروز درگذرد: لذتی مانند آنچه در مسابقات اتومبیل‌رانی دست می‌دهد: سودای! ... accelerando.

ولی گرفتاری‌های خرابی موتور در بیابان هست. و در آن جای خودستایی نیست! برنات، در یکی از این گرفتاری‌ها که زیر اتومبیل، میان گرد و خاک چرب، سرگرم تعمیر موتور خود بود، در سایه گرم خاطره به آن هماغوشی یکشبه دست یافت که در آن وسواس خشک و تب‌آلود زمان دختری‌اش به کام دل رسید... و این، از همه بابت، یگانه شادی کامل زندگی‌اش بود و هست؛ جان و تنش به مقصود رسیده‌اند: هر چه باشد، جان و تن و مقصود برای يك بار هر سه به هم پیوسته‌اند: این است آنچه پیروزی نام می‌دهند. و پیروزی نمرده است: مارسل

زنده است... يك روز فرامی‌رسد که زن، برای آن که از پیروزی بهتر برخوردار شود، برای آن که شاید از آن در برابر شك دفاع کند - («من آیا پیروز شده‌ام؟ آیا زیسته‌ام؟...») نیاز بدان دارد که آن را در یگانه چشمانی که می‌توانند سنگ محکش باشند ببیند. چشمان آنت دیده‌اند و سخن گفته‌اند. قلب بر نادت، آن قلب نفوذناپذیر، غرق شادی شده است. چنان است که گویی مارک را يك بار دیگر به دست آورده است. بر نادت او را از مادر، از زن و از پسرش می‌گیرد...

- «من او را گرفته‌ام. من او را دارم...»

بر نادت با خوشنودی مبارزه جویانه‌ای مارسل را به نمایش می‌گذارد. از این خوشنودی واپس‌زده دخترک بهره‌مند می‌گردد. ولی گاه نیز مارسل سپر بلایی است که کینه‌های دیرینه بر ضد آن دیگری - کینه‌ای که تلخی باز جویده آن بار دیگر به دهن می‌آید - بر سرش ریخته می‌شود. مارسل دختری نیست که از آن جا بخورد؛ خواه با او تندی کنند و خواه نازش بدهند، برای خود اندیشه‌هایی دارد و آن‌ها را نگه می‌دارد؛ مانند مادر خود، پوست روحش نفوذناپذیر است. آنچه در درون اوست، برای خواندنش، می‌باید آنت بود که با الفبای آن آشنایی دارد: این همان الفبای طبل نواز خردسال و رمیده خوی آرکول^۱، مارک در کودکی است، آن جان سرسخت و مغرور که آشوب‌ها و مهربانی‌های خود را پنهان می‌دارد، نمی‌خواهد پیش از آن که چند و چونش را بر خود روشن کرده باشد از آن به کسی حساب پس بدهد، و به آنچه دوست می‌دارد بیش از آنچه خوارش می‌شمارد یا دشمن می‌دارد بدگمان است؛ زیرا آنچه را که دشمن دارد یا خوار می‌شمارد درباره‌اش داوری کرده است. و از این رو است که مارسل به آنت بدگمان است؛ و بدگمانی‌اش انگیزه‌ای است که او را مانند آهن و آهن‌ربا نزد خانم پیر می‌آورد. گاه دخترک همبازی خود را آن جا می‌کارد؛ و در آثایی که و انیا در باغ پی او می‌گردد، به اتاقی که آنت در آن سرگرم چیز خواندن است می‌آید و بی صدا می‌نشیند. کفل‌های خود را بالای صندلی جا داده، راست در چند قدمی آنت نشسته، بی‌گفت و گو چشم به او می‌دوزد. اگر آنت سخنی با او بگوید، جز به آری و نه پاسخ نمی‌دهد. آنت می‌فهمد: این خاموشی‌های لجوجانه او را شناخته است. - این گفت و گوهای بی‌زبان دو نفره، و این نگاه الیورتویست^۲ خردسال

1: Arcole.

2: Oliver Twist, فرمان داستانی از چارلز دیکنس.

نزد دزدان، که از میان میله‌ها به درون می‌خزد تا قلبش را بدزدد. آنت خود را به ندیدن می‌زند، خنده بر لب می‌آورد؛ و این لبخند آن زاغچهٔ دزد را خبردار می‌کند که معجز گیر افتاده است. پرها راست ایستاده، نوک آمادهٔ برخاش و چشم خشمناک، خود را عقب می‌کشد. آن وقت، آنت بکسر به خنده درمی‌آید، و می‌رود و می‌بوسدش. انگار يك تکه یخ است که در دست می‌گیرد. ولی یخ آب می‌شود؛ و هنگامی که آنت در گوش او زمزمه می‌کند:

- دخترک ناغلا، من که می‌بینمت... تو را من گرفته‌ام، تو هم بیش بند مرا گرفته‌ای... از ما دوتا که باید سواری بدهد؟

آنت زیر انگشتان خود حس می‌کند که آن پیکر کوچک راست ماندهٔ خود را بدو رها می‌کند، خندهٔ خفه‌ای از او می‌شنود. نرمهٔ گوش او را به نرمی گاز می‌گیرد و به او می‌گوید:

- با هم دوست هستیم؟

مارسل خود را به گردن او می‌آویزد و، بی‌آن که نگاهش کند، در گوشهٔ کوچکی زیر گوش او شتاب‌زده زمزمه می‌کند:

- آها آها آها...

مارسل بازی نمی‌کند، پیمانی است که می‌بندد. در این سرچه می‌گذرد؟ این دخترک زمخت، که (خدا می‌داند از چه رو؟) خود را در خانهٔ خود بیگانه حس می‌کند، مانند چلچله به تیرهای کهنهٔ پارساله که باز می‌شناسد، به گردن آنت، می‌چسبند؛ و در قلب پیر او لانهٔ خود - لانهٔ پدرش را - باز می‌یابد. این بوی اوست...

آنت به هنگام شب با چشم باز به رؤیا فرومی‌رود؛ خود را مادر بزرگ سه و بلکه - با به حساب آوردن ژرژ - چهار خانواده می‌بیند؛ و او این جوجه‌های چهارگانه را، که یکی هستند و گونه‌گون اند، در گرمای پرهای خود پناه می‌دهد. و در پی آن نیست که میان این پرندگان آن‌ها را که قانون یا پاکدامنی مجاز می‌دارد از دیگران تمیز دهد. همه‌شان از او بیرون آمده‌اند. و همان نیرویی که او را به حرکت می‌کشاند، همهٔ آن‌ها را، از چپ و راست، در آسمان بزرگ به سوی همان هدفی که تیر خود او بدان نخواهد رسید پرتاب خواهد کرد.

آنت همچنین می‌تواند پسرخوانده‌ای را در شمار کسان خود آورد: سیلیویو مورونی^۱، آن که پسرش برای نجات او به کشتن رفت. پدر سیلیویو، در بهای فداکاری مارک، جز چند ماه دیگر از زندگی برخوردار نبود؛ کینه بی‌امان دشمنانش او را از پای درآورد؛ او را در بسترش کشته یافتند. ولی سیلیویو که به جزایر مدیترانه تبعید شده بود، می‌توانست در قایقی که توفان به کرانه‌های جزیره کورس افکند فرار کند. سیلیویو به پاریس آمده است و آن جا به مهاجران ایتالیایی، به مخالفان آشتی‌ناپذیر فاشیسم، پیوسته است، اما بی‌آن که بتواند با آن‌ها و حزب‌هاشان بجوشد؛ او روحی شاعرانه دارد، پرورده رؤیاهای بزرگ یونان و ایده آلیسم رمانتیک؛ از سیاست بیزار است؛ ترس از پیکار به هیچ رو ندارد و قلب جوانش در آتش این آرزوی سوزد که خود را در آن فدا کند؛ اما آن پیکار که او در آرزوی آن است پیکاری در میان ابرهاست، مانند خدایان هومر - و باز بهتر از آن و بالاتر: در میان روشنایی، مانند امثال ایکار^۲. شیوه اندیشه اش که بی‌اندازه ادبی است، جوانان «واقع‌گرای» پس از جنگ را به لبخند وامی‌دارد؛ ولی از ایشان هیچ يك آماده نیست که در راه «واقعیات» خطرناک تن به فداکاری کامل نری بدهد تا آنچه این شلی^۳ جوان ایتالیای از سر ناسازگاری سودایی در راه ادبیات خود بدان تن می‌دهد. سیلیویو با فضای بحث و بدگمانی و پراکندگی‌های سخت و کینه‌آلود یا با سازشکاری‌های پوچ در احزابی که بد نقشی مهاجرت به ستوه می‌آورد سر آشتی ندارد. از آن دوری می‌گزیند، و با رؤیاهای شعر و عمل خود که زیر خاکستر روزهای رنج و زحمت تابناک‌اند در تنهایی زندگی می‌کند و معاش خود را به دشواری به دست می‌آورد. همین که يك بعد از ظهر تعطیل در اختیار دارد، به مدون می‌شتابد؛ زیرا فراموش نمی‌کند که برای خانم ربوی‌یر به بهای خون پسرش تمام شده است. آنت نیز این را فراموش نمی‌کند؛ و سیلیویو را - (چنان که خود به او گفته است) - همچون خونبها پذیرفته است.

- تو به من تعلق داری.

1: Sylvio Moroni.

۲: Icare، شخصیت افسانه‌ای یونانی که با بال‌های مصنوعی که با موم به تن خود چسبانده بود در هوا پرواز کرد و چون موم در آفتاب آب شد بال‌ها جدا گشت و او به دریا درافتاد.

۳: Shelley، شاعر انگلیسی (۱۷۹۲ - ۱۸۲۲).

سیلیو این را به جد گرفته است. سرسپرده است. خود دوست دارد که چنین بگوید. و این در او با احساس سرفرازی پهلوانان همراه است.

سیلیو اندکی با خود دغل می‌بازد. شاید اگر چشمان دیگری جذبش نمی‌کرد، این همه درآمدن به مدون کوشا نبود. ژرژ خیره اش می‌سازد، و سیلیو قادر نیست این را از او پنهان بدارد. عواطفش با سادگی پرشوری خودنمایی می‌کند. ژرژ به ریشش می‌خندد. میانشان شش سال تفاوت هست: سیلیو تازه از مرز بیست سالگی گذشته است؛ و ژرژ اینک در نیمه راه بیست و شش و بیست و هفت است. اما سیلیو به این چیزهای پوچ از میدان به در نمی‌رود. هر دو شان سگ‌های زیبای نژاده‌ای هستند، بلندقامت و خوش بنیه، تناور. ژرژ، در این هنگام که به سی سالگی نزدیک می‌شود، هیئت خانم مانون رولان را به خود می‌گیرد، ستبر و ظریف، مو بور و گل رنگ، پستان‌ها سفت و درشت. آرزوهای مردانی را که در پیرامونش هستند برمی‌انگیزد و از آن بی‌حوصله می‌گردد: مردها را سخت مزاحم می‌یابد. آنت به او می‌گوید:

- در فانوست را ببند! آتشت را کورسو کن!

ژرژ می‌گوید:

- چه؟ مگر من نگاهشان می‌کنم؟

- زندگی در تو بیش از اندازه است. به اشتهاشان می‌آری.

- شاید زندگی را باید در گنجه بگذارم؟

- می‌ترسم که حتی اگر در گنجه اش بگذاری و در را قفل بکنی، باز بو ببرند.

بوی خیلی تندی دارد!

- متشکرم، متشکرم از این تعجیدتان!... پس، همه را باید هوا بدهم!... به هر

صورت، من مثل این بی‌چاره‌های پاریسی، مثل این موس‌موس‌کن‌ها، بوی

جاهای در بسته، بوی موش مرده نمی‌دهم!

موش ایتالیایی خوب زنده بود. خود ژرژ هم نمی‌توانست منکر آن شود. از

او خوشش می‌آمد. اقرار داشت که او پسری است خوشگل و، آن‌جا که از عشق

سخن نگوید، پر هم احمق نیست. سیلیو همراه خوبی بود، چالاک، تردست و

زرنگ، که انسان را با اداهای روشن فکری به ستوه نمی آورد، نگاهی نکته بین و انگستانی ماهر در نقاشی و پیکر سازی و حکاکی داشت، در زمینه مشترک ورزش هم خوب می توانست روی دوی پای خود بایستد. اگر تنها حرف از آن می بود که در برخی مسابقه ها با هم دست و پنجه نرم کنند، یا با هم به راه پیمایی وارد و بروند، ژرژ با خوشحالی او را می پذیرفت. این را هم بیفزاییم که سیلیویو خوردن می دانست - چیزی که ژرژ نیز بسیار خوب می دانست؛ - حتی سیلیویو برخی خوراک ها را خود می پخت. این دیگر عالی بود؛ و ژرژ به رغبت او را در همه جا می پذیرفت. سر میز، در کارگاه یا در پای اجاق آشپزی، در راه پیمایی، دو یا استراحت، - همه جا جز در رختخواب، و این را خود دختر هنگامی که سیلیویو به وی اظهار عشق می نمود به او می گفت. سیلیویو می رنجید، از آن منزجر می شد که رشته گفتارهای عاشقانه اش را بدین گونه با یادآوری بی پرده واقعات قطع کنند؛ ادعا می کرد که عشقش به پاکی آتش است و غرضی دربر ندارد. ژرژ باز بیش تر می خندید و می گفت که تا این اندازه گمان ساده لوحی در او نمی برده است! ولی، اگر او همچون قناری است و به هر قیمتی لازم دارد که برای نفس خواندن آواز بخواند، پس لطف نماید و موضوع ترانه های خود را یا آن کسی را که برایش می خواند عوض کند! راستی کسل کننده بود که بشنود نقش دولسینه را بازی می کند. حال که سیلیویو غرضی ندارد، برایش بی اهمیت است که معشوقه اش چه کسی باشد. پس، برود و در کوچه آواز بخواند!... سیلیویو آزرده می شد و قهر می کرد. ولی فردای آن روز بار دیگر از سر می گرفت.

وانیا مانند ژرژ از سخنان قلنبه سیلیویو و از سفیدی چشمانش با آن مردمک های سیاه تفریح می کرد: ادای او را درمی آورد. آنت آن دو بچه را سرزنش می کرد و بر آن پسر بی نوال دل می سوزاند. ژرژ می گفت که او چندان هم بی نوا نیست! حال که سیلیویو از دیدن وی لذت می برد، ژرژ تا بخواهی چشمان او را محفوظ می دارد. و اما آه و زاری عاشقانه، این دیگر مانند سکسکه از ناراحتی های رشد جسمی اوست: بزرگ می شود و می گذرد!

روبهم رفته، این وضع و حال برای هر دوشان بد نبود. به هم دل بسته بودند. اما ژرژ همچنان برای سیلیویو معمای بود. او زن بود، بسیار، و چه کم! آن زندگی

گرم، آن پیکر بالیده زیبا و شکوفان، آن دهان شکمباره، آن پستان‌های پر بار که نوکش برمی‌جست... ولی، با این پیکر سراپا شکوفه و میوه که به یک بیشه درختان لیمو می‌مانست، نه قلب و نه حواسش هیچ کدام برایش مایه دردسر نبود. او آن استقلال معنوی زن را که آنت در سراسر زندگی جسته بود و سرشت سودایی اش آن را جز در سال‌های اخیر - (و آن هم نمی‌بایست پر مطمئن بود!) - به وی امکان نداده بود، با اندک هزینه عاطفی به تحقق می‌رساند. ژرژ، در اصل، با عشق و با پیوند، خواه آزاد و خواه به ثبت رسیده، مخالف نبود؛ ولی شتابی در چشیدن آن نداشت. می‌گفت:

- اوف! از چیزهایی حرف بزنیم که کم‌تر مایه دردسر باشد!

سیلویو تهدیدش می‌کرد که طبیعت روزی انتقام خواهد گرفت. ژرژ پاسخ می‌داد:

- خنده‌دار خواهد بود!

او بسی سنجیده‌تر از آن بود که تأیید کند:

- من از این آب چشمه هیچ نخواهم خورد!

بلکه می‌گفت:

- تشنه نیستم.

و می‌افزود که پزشکان آب خوردن را جز پس از شام توصیه نمی‌کنند. پس، اگر او برحسب اتفاق شوهر کند - (آری، همه‌گونه بدبختی می‌تواند به سر آدمی بیاید!) - تنها پس از آن خواهد بود که سهم خود را از زندگی خوش شخصی خورده باشد - (و این سهم کوچک نخواهد بود! چه او دهانی بزرگ دارد). - زناشویی توانخانه بازنشستگان است...

پس وانیا؟ پس بچه؟... هی، امان از بچه‌ها!... ژرژ البته بر آن بود که از آن چشم نپوشد... یک یا چندین بچه... نیم دوجین... آن هم نه فرزند خوانده، نه بچه‌های بی‌نام، از آن گونه که مورچه‌های کارگر برای اجتماع پرستاری می‌کنند... «نه، اوه نه! شهر، جامعه بی‌نام، به گور پدرش!... می‌گویم: مال من، بچه خودم، که خودم درست کرده باشم...»

سیلویو می‌گفت:

- خوب، پس؟

- مال خودم تنها، بی‌دردسر وجود مرد!... برای چه نتوان به تنهایی بچه آورد؟

آنت، که سر شوخی داشت، می گفت:

- نوبت آن هم می رسد. برای علم هیچ چیز محال نیست!

سیلویو سر و روی منزجر به خود می گرفت. او به همه چیز جنبه جدی می داد؛ و زن ها از آن سوء استفاده می کردند. سیلویو درباره شوخی هاشان به بحث می پرداخت. مانند دون کیشوت، نیزه به پیش، به جنگ آسیاها می رفت... آسیاها، از پره ای به پره دیگر، او را به یکدیگر می دادند، و او سرانجام خود را روی چمن پهن شده می یافت؛ و می دیدشان که قه قه می خندند... ماده شیطان ها... ولی هر چند هم که او نازک دل و زودرنج بود، خنده شان در دیده او هیچ رنگ توهین نداشت. دوستدارشان بود و خوب می دانست که دوستش دارند. نه آن چنان که خود آرزو می کرد. ولی به هر صورت که دوستش می داشتند، او آن قدر احمق نبود که از آن رو بگرداند...

چیزی که بود، بر آن مثبت اندیشی^۱ دریده چشمی که ژرژ به نمایش می گذاشت افسوس می خورد. و این هم که آنت به ظاهر می پذیرفتش! ژرژ به گزافه خود را از هرگونه پیشداوری اخلاقی برکنار وانمود می کرد؛ او بر اثر واکنشی مبهم و دوردست درباره آنچه بر جوانی پدرش سنگینی کرده بود، به گفته خود، ریشه هرگونه عاطفه مذهبی را، حتی در غیر مذهبی ترین مفهوم این کلمه، همه جفنگ های بی چون و چرا را، در خود برکنده بود؛ و آن جا که از مفهوم بزرگوار و ظایف حتمی یاد می کردند، برای اظهار ملال دست به زیر چانه خود می برد.

و سیلویو، که با ساده دلی ماتزینی^۲ وار بی هیچ بحثی بدان ها باور داشت، از این بی دینی اخلاقی رنج می برد.

ولی آنت می دانست که در این باره چه باید اندیشید: او ژرژ را بهتر از خود ژرژ می شناخت: - آن پاکی مطلق سرشت، که ژرژ نمی خواست در آن چیزی جز يك غریزه پاکیزگی ببیند. - آن محبت بزرگش به و انیا، آن برادری سودا زده که انگیزه آن را ژرژ نمی توانست بیان کند، اما امکان داشت که خود را بی چون و چرا فدای آن سازد. - بسا احساسات ژرف و بی دلیل دیگر، که بی آن که او خود

1: Positivisme.

2: Mazzini.

بدان پی برد، رنگی از ایمان داشت... و شگرف تر از همه، این دختر روشن نهاد که سراسر زندگیش گویی حتی يك گوشه تاريك نداشت و در روشنایی خردی شاد و تندرست می گذشت، - همه چیز پیش چشم ها نهاده، بی هیچ چیز نهفته، - همین که ویولون خود را به دست گرفت از خود پاك به در می شد. شیوه نواختنش نادرست بود؛ ولی در همان نخستین کشش آرشه حضور اهریمن احساس می شد. زرژ از سیم های چهارگانه ویولون چنان فریادهای جانانه برمی آورد که قلب را در چنگ می گرفت و زیر و زبرش می کرد. خود او، چشمانش، خطوط چهره اش، دگرگون می شد. رنگش می پرید. دهانش که بسته بود فشرده و عبوس می گردید، استخوان بندی پیشانی کشیده اش برجسته تر می شد. حالت جدی فاجعه باری داشت. آرامشی بی رحمانه. و ناگهان در دشت بادهایی در می گرفت، تاخت و تاز شادی و خشم، ضربه های آرشه به شیوه کولی ها... سراسر خانه برای شنیدن آن به خاموشی فرو می رفت، ولی هر کس در اتاق خود می ماند، و زرژ هم در اتاق خود؛ و هر کس از آن که خودی نشان دهد پرهیز می کرد؛ چه زرژ بی درنگ آرشه را از دست می انداخت. و انیا تنها کسی بود که زرژ بر او چشم می پوشید، - به شرط آن که حضور او را از یاد ببرد؛ و انیا روی تخته پوست پای تخت بر زمین دراز می کشید، انگستان منقبض خود و بینی خود را در آن فرو می برد؛ از هیجان خویش، پشم پوست بز تبتی را با ناخن ها می کند. وقتی که زرژ به خود می آمد و به او توجه می یافت، سیلی اش می زد...

سیلیویو در باغچه نزدیک پنجره ایستاده به دیوار تکیه می داد، و با اطمینان بدان که در شب کسی نمی بیندش، بی صدا قطره های درشت اشک بر گونه ها می ریخت...

آنت در اتاق خود در تاریکی نشسته بود و با قلبی پر فروغ به صدای خدای ناشناخته ای که در دل دخترش می گذشت گوش می داد.

سازشی بر شستی پیانو بنوازیم! ناسازی نواها - رنج - در زمینه سازش، جزئی از هماهنگی است؛ و اینک درد، همچنان که مرگ، تیشش کند شده است...
آنت آن روزگار را شناخته است که در آن قلبش به زخمه نیش شخم زده می شد؛ و آنت خود با سودایی نومیدوار آن را در پهلوهای خود می چرخاند.

اکنون شب چله تابستان فراز آمده است، که در آن روح با شعله ای که راست و دراز بر تل هیزم بالا می رود در رقص است!...

به سان اقیانوس که آب ها بدان روی می آورند، - و همچنان که پر می شود، تعادل را بی کم و کاست نگه می دارد، - چنین است آن کس که همه آرزوها بدو روی می آورند، - بی آن که آرزو بر او چیره گردد: - این کس فرمانروای آرامش است!...

آنت اکنون در منظر دوگانه ای زندگی می کرد: - یکی در زمینه روزهایی که می گذرند و او هنوز جزئی از آن بود، همچون ملوانی که در دماغه کسنی روان بر آب ها ایستاده و در شمار سرنشینان آن است، - دیگری در دل پرتگاه درونی که او گسترده بال در آن فرود می آمد، همچون برگ درخت گردویی که بر پهلوی يك سرایشی خم شده است. و او نمی دانست که آیا او بود که فرو می رفت، یا پرتگاه که بالا می آمد. ولی پرتگاه هیچ چیز نرسناکی نداشت. او را در شب با صفای خود درمی پیچید؛ به تدریج هم آنت قدرت آن یافته بود که در آن بخواند. چشمان برآمده اش نگاه نرم جغد را به خود گرفته بود. سیلیو و ژرژ، هر کدام از يك سو، بدان توجه یافته بودند؛ و يك روز که برداشت های خود را با هم در میان نهادند، ژرژ، فضل فروشانه، - (کولبار دانشش سنگین نبود؛ با سرفرازی آن را به رخ می کشید) - از پالاس آتنا نام برد. سیلیو پیشانی و چشمان او را، بی چهره، اما با دو بال گسترده به صورت مدال حکاکی شده شگرفی از چوب گلابی نقش کرد؛ و آن را بر تیر در ورودی، همچون جغدی به صلیب کشیده، میخکوب کرد. آنت یگانه کسی بود که خود را در آن باز شناخت. او خانه را به آنان وا گذاشته بود، و برای خود تنها همان اتاق خود را تخصیص می داد، و سپس درون اتاق خویش، يك دایره جادویی که روز به روز تنگ تر می شد، اما جهانی درون آن جا می گرفت. آنت، بی چندان توجهی، به چشم های گشاده مدال در آستانه در نگاه

۱: گیتا، V-II, Gita.

۲: Pallas Athena، الهه یونانی اندیشه، دختر زئوس، خدای خدایان، آتنا با نام پالاس خدای جنگ است.

کرد، لبخند زد، و بی آن که پی برد که این چشم‌های خود اوست، گفت:

- برنده مراقب است.

سیلیو به ژرژ می‌گفت:

- بله، من او را جز با چشمان باز نمی‌توانم در تصور بیارم. آیا شما هرگز آن‌ها را بسته دیده‌اید؟

ژرژ پاسخ داد:

- دیدمشان، ولی اعتماد نمی‌کنم. از زیر پلك‌ها نگاه می‌کند.

آنت همیشه نگاه می‌کرد - بیرون، درون - و این دو زمینه سرانجام دیگر جز یکی نبودند. چشم خانه را در تصرف گرفته بود: آن را به تمامی اشغال می‌کرد. آنت که در سراسر زندگی از فرط روشن بینی خود رنج برده بود، به جایی رسیده بود که دیگر نمی‌توانست آگاهی خود را از دست بدهد. در حالت بی‌خوابی روشن و آرامی به سر می‌برد که در آن شعور مداوم مانند چراغی کورسویی صدا و بی‌دود می‌سوخت، ولی نفت را به مصرف می‌رساند.

هر حالتی که دوام یابد به Nihil می‌گراید. شدت آن از این گرایش بازش نمی‌دارد. در زمینهٔ تداوم، همه و هیچ برادران توأم‌اند. سوزان‌ترین تماس جسمی، اگر قطع نگردد و از نو درنگیرد، در غرقاب هستی می‌گدازد. شعور مداوم در يك روشنایی بی‌سایه، و از این رو بی‌حد و مرز مشخص، مستحیل می‌گردد: جغد، با چنان مردمک‌های فراخ، دیگر میان روز خیره‌کنندهٔ بیرون و شب روشن درون تمیز نمی‌دهد. و در همان زمان که آنت خود را با دیگر هست‌ها - یکی پس از دیگری، یا همه با هم - یکسان می‌یابد، از هستی خود که آنان را در تصرف دارد برهنه می‌ماند. آن گاه، چه چیزی را در تصرف دارد؟ هیچ؟ هوش و محبت اندام‌های گیرندهٔ گیتی‌اند. ولی اگر این هستی او، اگر «من» او، که این اندام‌ها جزئی از آنتند، از حیطة تعلق او بگریزد، آن گاه گیتی است که آن‌ها را با خود می‌کشد، مانند کوسه ماهی که زوبین ماهیگیری و ریسمان را با خود می‌برد. و کرجی بر دریا تهی است.

برای گریز از دلهرهٔ تنهایی وحشتناک زیر آفتاب، آنت شتاب می‌ورزد که فرو رود. ولی می‌داند که يك روز با يك ساعت که نزدیک است، می‌باید کارش

بدان جا بکشد. می باید بمیرد، تنها. و هم اکنون از اندیشه آن عرق سردی شقیقه هایش را نمناک می دارد. برای کسی مانند آنت، مردن هیچ نیست. و به دور افکندن رخت های بی فایده، به در آمدن از پیراهن تن، و آن تب ها و افسون های کشنده آن، هیچ نیست... ولی گرمی ترین محبت ها نیز آیا می باید که در پایان فرو بریزد؟... آنت منقبض می گردد، می گوید: - «نه!» - ولی مگر «نه» یا «آری» بدو تعلق دارد؟ هنگامی که او را نیروهای ناشناخته در اختیار گرفتند، آیا خواهند گذاشت که او به اختیار خویش «آری» یا «نه» بگوید؟... (آنت از هم اکنون حس می کند که آن ها در ژرفای وجود او در کارند، و شروع کرده اند که او را در اختیار بگیرند...) آنت راست کردارتر از آن است که گوش های خود را بر غرش سپاه آنچه در کار آمدن است بیند... - او، دست ها از هم گساده، دو کف خود را کاملاً مصمم بر نخت می گسترد، و می گوید:

- هر روزی، تبرد همان روز!... من تا پایان خواهم جنگید!

دو دوست او، همراهان همسال و هم‌رزم او، - زولین داوی، کنت کیارنتر - از او دورند. آوازان به ندرت به گوش می رسد و پنداری که از سپاره های دهبگری می آید.

برونو سفرهای خود را به آسیای مرکزی از سر گرفته است. او در آن جا، در کاوش های شهرهای مرده مدفون گشته در میان ریگ ها شرکت دارد. گویی که خود او نیز در ریگ ها فرو می رود. گاه ماه ها ناپدید می شود. دورادور، يك گزارش مطبوعاتی، که نام او را با املائی نادرست ذکر می کند، خبر از کشف يك کتیبه سومری به دست می دهد. صدای وفادارش به ندرت در یادآوری يك سالروز غیبت دارد: روز مرگ مارک. اگر نامه اش نرسیده باشد، بدان که در راه است. گاه این نامه ها را از جاهایی بس دورتر از آنچه روزنامه ها - با تأخیر همیشگی شان - خبر داده اند می آید؛ و از آنچه می کند، از آنچه مشغولش می دارد، تقریباً هیچ نمی گوید. هر بار، در قالب تازه و زیرکانه ای گفت و گوی نارادا را از سر می گیرد: گویی که همین موضوع اندیشه های اوست. در این زمینه او دیگر چیز بسیاری ندارد که به آنت بیاموزد؛ آنت خود نیز می تواند در این باره چیزهایی به هم بیافد. - ولی، نه او و نه آنت، هیچ کدام شتابی در آوردن جام آب ندارند!...

جان باختر زمین تسلیم نمی شود. عمل، عمل، عمل، تا جاودان عمل... گوته نزدیک مرگ می گفت که در او، یقین به زندگی پس از مرگ از مفهوم فعالیت سرچشمه می گیرد. ما، در باختر، گروه بسیاری هستیم که بروای زندگی پس از مرگ نداریم. ولی هیچ يك از ما، هیچ يك از زنده های راستین - در ازای همه جاودانگی ها، از يك روز یا يك ساعت فعالیت چشم نخواهد پوشید.

برونو، در همان هنگام که خود را به لالایی غرش اقبانوس آسای «لایتناهی» بی شکل و بی کران می سپارد، سرسختانه سرگرم پیدا کردن رمز نوشته هاست. سرگرم آن که وجب به وجب قلمرو آدمی، قلمرو «متناهی» را اندکی بیش تر فتح کند. او (گرچه خود نمی گوید) آن جادو بیابان ها در نبردی باریک ها، با تشنگی و گرسنگی، با آفتاب و سرما، با آدمیان و طبیعت درگیر است، و همچنین در نبردی با بیکر خود، این مرکوب پیر که سکندری می رود و بخشش می طلبد... «همچنان بروا...» و (آنچه باز او کم تر از آن حکایت می کند)، برونو در جنبش های اجتماعی که در توده های آسیا در کار است پنهانی دست دارد؛ فعالیت باستان شناسی اش، اگرچه واقعی است، باز پرده ای برای اوست؛ او با رهبران اتحادیه های روستایی و کارگری هند که رهبران آن در میروت زندانی اند ارتباط دارد؛ و به نحوی خطرناک حلقه محاصره حکومت نظامی را که استان پیشاور را دربر گرفته درهم شکسته و چندین بار میان اعضای پراکنده کنگره ملی هند واسطه شده است؛ برونو خود را مبلغ ساتیاگراها^۱ گاندهی کرده است که ستمکاران بریتانیایی به گمان خود در زندان پونه^۲ خفه می کنند، و او پیام مردی را که به تنهایی در برابر آب های غران و آماده سرریز توسل به زور هنوز سد را نگه می دارد در بیرون هندوستان پخش می کند. توسل یا عدم توسل به زور، از این هر دو راه و روی هر دو پای خود، انقلاب با گام های منظم پیش می رود و نزدیک می شود. این هردو شاخه های يك درخت است... «Uno avulso, non deficit alter...»...

برونو یکی از پیشتانان ارتش است. با آن که اندیشه اش بر هدف فعالیتش پیشی گرفته است، هرگاه که این فعالیت او را به خود می گیرد، هرگز

۱: Meerut، شهری در هندوستان، در استان آگرا.

۲: Satyagraha، عقیده مقاومت منفی گاندهی.

۳: Poona، شهری در هندوستان.

۴: یکی که برکنده شود، مانع کار آن دیگری نیست.

خود را نیمه کاره بدان نمی سپارد.

و همراه باختری او، آنت، که هم اکنون جامه‌دان‌های خود را بسته، بی‌اندیشه بازگشت، آماده‌خانه نهی کردن است، هرگز با شوری بیش‌تر باغچه خود را نکاشته است. او، هر چند هم که بی‌حرکت مانده باشد، همگی جهان بیرون به سوی جان او که آن را به خود می‌کشد می‌آید. همگی جهان بیرون از آن جان است. جان می‌گیردش. آنت که صادقانه باور دارد که چشم پوشیده است تنها از خود چشم پوشیده است، - اما از گرفتن به هیچ رو، او بدان بی‌نمی‌برد. در باور خویش صادق است. ولی اگر او صادقانه خود را از یاد می‌برد، از آن رو است که پر به دشواری به یاد می‌آورد که وجود دارد؛ آنچه برای او وجود دارد، همه این چیزهاست که در بیرون است، در فراسو است؛ او حریص بدان است که باز بیش‌تر، کمی بیش‌تر، بسیار کم بیش‌تر از آنچه را که می‌رود تا ترك گوید بشناسد و دربر بگیرد. آنت می‌کوشد تا با زندگی اندیشه‌ای دو دوست خود پیوند یابد. نشریات خاورشناسان و مجله‌های علمی را از نزدیک دنبال می‌کند. او، کم و بیش خود را به گروه پیشاهنگ اندیشه باختر زمین رسانده است. ژولین داوی، همچنان که در زمان گفت و شنود جوانیشان در کتابخانه سنت ژنوی یو، هنوز او را در این کار یاری می‌کند.

آن دو هرگز از اندیشه آن روز تابستان در کوه، آن گاه که آنت در رؤیا فرو رفته راز خود را لو داده بود و مارک در چشمان مادر بر آن دست یافته بود، چیزی به هم نگفته‌اند. شاید ژولین هم آن راز را خوانده بود (یا گمان برده بود که خوانده است)؛ ولی او در عشق خاکسارتر و نرسان‌تر از آن بود که به شك نیفتد، بسیار خوب هم حس کرده بود که مرگ مارک به هرگونه نقشه زندگانی مشترک پایان می‌داد؛ پسر مرده به تنهایی در خانواده فرمانروا بود. ژولین به این نکته بی‌می‌برد و خود را کنار می‌کشید. و با این همه، دل‌هاشان هرگز نزدیک‌تر از این نبود. میان آن پیرمرد و آن پیرزن سازشی نهفته و جدی و مهربان در گرفته بود. برای بازگفتن آن هیچ نیازی به سخن نبود...

دورادور، در فاصله سفرهای درازی که او برای سخنرانی و مطالعه در آمریکا انجام می‌داد و بنیاد کارنگی^۱ هم شغلی به وی داده بود، ژولین می‌آمد تا

آنت را ببیند. آن وقت، آن دو چند روزی صرف یکدیگر می کردند. حتی اتفاق می افتاد که برخی شب‌ها، که گفت و شنودشان به درازا می کشد یا هوا بیش از اندازه بد است، ژرژ تخت خود را به پدرش وام می دهد و خود می رود و در اتاق و انیا شب را به روز می آورد. زن همیشه بیدار، آنت، در آن شب‌های می اندیشد که جوجه‌های خود را زیر بال گرفته است - و همچنین شوهر پیر را. ژولین نیز چندان نمی خوابد، به زحمت جرأت می کند که در تخت به پهلو بغلتد، پس که نفس همسر را بر پشت خود حس می کند؛ و می ترسد که يك حرکت این بندار را به باد دهد. بی شك هم اگر این پندار به حقیقت می پیوست، او به همین اندازه هراس می داشت. زیرا احساسش برای آنت نیرومندتر و پارسایانه تر از آن است، و دیرینه تر از آن واپس زده و دل شکسته است که بتواند در بیان آرد. وقتی که آنت بمیرد، شاید او مانند آن پیکر تراش پیر فلورانس با درد و رنج بیندیشد که چرا آن دهان زنده را نبوسیده است. او از آن‌هایی است که هرگز نخواهند توانست طعم دریغ و افسوس را از یاد ببرند.

کسانی که چنین می توانند کرد، مانند برونو، هر اندازه هم که ژولین به ایشان ارج بگذارد، در نهان به چشم او غیرطبیعی می نمایند. این نیروی فراموشی، آیا ناتوانی است؟ خودخواهی است؟ سبکسری است؟ شاید؛ برونو از هیچ يك از آن‌ها خالی نیست؛ آن‌ها با دلاوری و نيك دلی اش آمیخته اند؛ او از آن سرشت «سعادت‌مند» ایتالیایی برخوردار است که در ژرفای آن - و نیز در سوداها و دردها و شادی‌ها - سهم بزرگی از بی تفاوتی ته نشین شده است. کسانی را که دوست می دارد بسیار دوستشان می دارد، ولی ماه‌ها فراموششان می کند... او! به کلی!... آنت این را می داند و از آن لبخند می زند. - ژولین نمی تواند این لبخند را درک کند؛ درباره اش به بحث نمی پردازد، سر فرود می آورد، چه این لبخند از آنت است؛ ولی این لبخند هم نگرانش می دارد؛ پس آیا آنت با فراموشی همداستانی دارد؟ با این همه، خدا می داند که دلش نمی خواهد آن چین نازدوده سوگواری را بر پیشانی او ببیند! بیش از آن دوستش دارد که از آن که او بار فرساینده گذشته را در راه خود فرو گذاشته است شادی نکند. ولی این «شادمانگی» مانند همه شادی‌های ژولین غمناک است. ژولین درباره آن با آنت به گفت و گو نمی پردازد. آنت خود بدان بی می برد، و دست خود را بر پیشانی او نهاده می گوید:

- ژولین بی نوای من! چه قدر شما نیاز به آب لته دارید...

ژولین چشمان شگفت زده اش را می گشاید. آنت می خندد و به آلعانی گفته
گوته را تکرار می کند:

- ... آب اثیری لته ...

ژولین ابرو درهم می کشد، و می گوید:

- نمی خواهمش.

- يك جام كوچك، هر روز صبح، از سرچشمه!

- نه، نه، حوصله مداوا ندارم!

- خوب، پس دردتان را نگه داریم! دوتایی، مگر نمی توان به درمان بدلتش

کرد؟

- من به هیچ قیمتی نمی خواهم بار خودم را بر دوستان بگذارم. هدیه نحسی

خواهد بود. نیستی، بیش از اندازه. لحظاتی هست که به زحمت جرأت جنیدن

دارم، بس که می ترسم به ایمان کسانی که از جان خود بیش تر دوست دارم آسیب

برسانم.

آنت گفت:

- گوش کنید، این گفتاری که برونو به عنوان هدیه سال نو برایم فرستاده

است: - وقتی که انسان دیگر به هیچ چیز باور ندارد، آن دم فرا رسیده است

که بخشش کند.

ژولین به شگفت درافتاد. در ژرفای هستی اش، این گفتار پژواکی

برانگیخت. ولی هوشش به آنچه در بیرون از بازرسی خردش می گذشت بدگمان

بود. پرسید:

- وقتی که هیچ نداریم، چه امکان بخششی برایمان مانده است؟

آنت با صدای خوش آهنگ خود سرود میلاربا^۱ را بر بستر مرگ خویش

خواندن گرفت:

اندیشه نیستی مادر ترحم است.

۱: L'ethé، رودخانه ای در دوزخ - به عقیده یونانیان باستان - که جان های مردگان از آب آن می خوردند
و رنج و شادی زندگی را از باد می بردند.

مرز میان تو و همنوع تو را ترحم از میان برمی دارد.
یکسانی تو و همنوع تو، همنوع تو را در تو به تحقق می رساند.

آن که هموعش را در خود به تحقق رساند، به من می پیوندد.
آن که به من پیوندد، بودا خواهد شد.

ژولین، پس از سخنان آنت، یکچند خاموش ماند. آن گاه گفت:
- زیباست... پر زیبا به مذاق من... من هرگز بودا نخواهم شد... ولی شما،
شما آنت! برای رضای خدا به من بگویید که بودا نیستید!
آنت خندید و گفت:

- ای خودخواه!... افسوس! به گمانم که من تا آخر آنت خواهم ماند.
ژولین نفس کشید:
- آخ! چه خوب!

آنت، تهدیدکنان، تکرار کرد:
- تا آخر. ولی پس از آن، پس از آن... هی، خودپرستانی که نگهم
داشته اید!... آخ! چه اقبالی که از دستتان در بروم!

ژولین به ناباوری گفت:

- پس از آن، پس از آن!... همین قدر که من پیش تر داشته باشم!
و با اندوه افزود:
- من آن را نداشته ام.

آنت چشمان جوان پیر زنانه اش را به او نزدیک کرد:
- ای خام دست عزیز!... که قادر نیست حتی آنچه را که به دست نیاورده
است به دست آرد!... اما من، آن را به دست دارم.
ژولین گفت:

- گذشته را؟

آنت به او اشاره نمود که گوش دهد. صدای شادمانه ژرژ از باغ شنیده
می شد.

- گذشته تو... مال من است.

ژولین روی دست های او خم شد، و بر آن ها بوسه زد:

- از تو است.

گذشته، حال، و اینک حتی آنچه خواهد بود، - يك دم فرامی رسد که همه در يك سطح می نماید. شخص با همه زنده ها در آمیخته است. این در آمیختگی مداوم است. اضطراب انگیز هم هست. کنشی است در زیر، بی آن که بدان بیندیشی در همه لحظات روز تحقق می پذیرد. حس می کنی که می لغزی... آنت از آن که به خواندن خبری در روزنامه یا به شنیدن آن: سیل زدگی، کشتار در چین، آزار مردم در این جا و آن جا، درد و رنج جهان، - یا شادی های آن (که بس نادرند!...) بند دلش گسیخته می شود، به آن در آمیختگی اضطراب انگیز پی می برد. این رنج ها و شادی ها در خون او و در همه اندام های او بخش می گردد. پیش از اندیشه، تن در آن شرکت می جوید. شکم - سقفی که کشتزار مقدس کار را می پوشاند - همچون صدفی است که تپش های زمین در آن منعکس می شود. بند نافی که کودک جهان نام را بدان پیوند می دهد بریده نشده است. آن که دست به کودک می یازد، به مادر دست یازیده است. و موج های گرم یا یخ بسته هر دوشان را به یکسان در می نوردد... آنت، شب هنگام، در لذت دل شکسته این مادری شگرف فرو می رود. و با چشم های بسته زمزمه می کند:

- بچه کوچک، بچه کوچک جهان نام، آیا درون من خوش تر بودی؟ برای چه از آن بیرون آمدی؟...

جان های جهان به کردار ناقوس اند، برخی دور، برخی دیگر نزدیک. روزهایی هست که آنت می پندارد به آن ساعتی بازگشته است که در کوهستان، کنار پسر خود، بر گیاهان زبر، بونه وحشی و جنتیانای آبی چشم، دراز کشیده بود و بانگ ناقوس نماز را می شنید که از هر پشته درختان دره بر می آمد. ناقوس ها همه به يك آهنگ نمی روند. برخی تازه آغاز می کنند، برخی دیگر به پایان رسیده اند. پاره ای برج های ناقوس خاموشند. گوش مراقب، ارتعاشات آن را، پس از آن که منقطع گشته اند، همچنان در فضای وهم آلود دنبال می کند. ناقوس برونو در خاموشی فرو رفته است. آنت تنها کسی است که نوای آن را هنوز در می یابد. و شاید، یاد اوست که امواج آن را ادامه می دهد. اینک بیش از يك سال است که هیچ

خبری از برونو نبوده است. مرده است یا زنده؟ آیا در یکی از مأموریت‌های خطرناک خود ناپدید گشته است؟ آخرین نامه‌ای که از او دریافت شد، به شیوه‌ای مبهم از بازگشت نزدیک او سخن می‌گفت. از آن هنگام، از هند که در معنی در جنگ حکومت نظامی است، دوستان نادری که با ایشان مکاتبه‌ای هست چنین می‌نماید که ردپای او را گم کرده‌اند. آیا او سرانجام در صومعه‌ای زمان را از یاد برده است؟ یا خود از دایره‌ی زمان بیرون رفته است؟ احساسی شگرف این احتمال را به آنت می‌باوراند. از یک روز، یک ساعت معین - (ولی در آن دم آنت به صرافت یادداشت آن نیفتاده است) - برونو دیگر برایش دوست دوردستی نبوده است که می‌توان او را بر تکه‌ای از پوسته‌ی زمخت زمین مادر حال راه رفتن یا کار کردن در نظر آورد، دوستی که قلب نگران مادر پی آن است که گام‌های او را دنبال کند. برونو در تاریک روشن اتاق، در سایه و در فروغی که هر جنبشی را در خود می‌گیرد، وجود دارد. آنت دیگر حتی نیاز بدان ندارد که چهره و گفتارش را به یاد آورد. او به نفس ما درآمیخته است...

ناقوس دیگری در کار پریدن از برج است؛ ولی هیچ کس آن را پیش بینی نمی‌کند. آنت بو نمی‌برد که بیمانه‌ی سیلیویو پر شده است؛ - آن هم به دست خودش. و با این همه، آنت سهم بزرگی در تصمیم آن جوان دارد. پدیده‌ی غریبی است که این زن، که تا پیش از نیمه‌ی بدن از زندگی به‌در آمده است، و فرسودگی تن، بیماری، و ارستگی درونی؛ او را از عمل دور کرده‌اند، بی‌آن که خود خواسته باشد پرتو عمل را بر کسانی که به او نزدیک می‌شوند می‌افشانند. بر همان شیوه که قربانی شدن مارك از او سرچشمه گرفته است، - از او که برای پسر خود زندگی دراز و آرام و پر بیمانه‌ای آرزو می‌کرد (و کدام مادر چنین آرزو نمی‌کند؟) - بسا سعله‌های قربانی دیگر، بی‌آن که او خود بخواهد، به آتش آرام او روشن خواهند شد. و درست همان ارستگی اوست که نیروهای جوان را، که آگاه به خود نیستند و تشنه‌ی آند که خود را فدا کنند، خیره می‌سازد و پرورش می‌دهد. بی‌حرکتی ظاهری آنت به دهانه‌ی آتشفشانی می‌ماند که در آن دریاچه‌ای از مواد گداخته می‌سوزد. دریاچه بی‌چین و شکنج به نظر می‌رسد، و خفته است. اما نمی‌توان بدان نزدیک شد. مگر آن که گرمای آن به چهره‌ات بزند و تا مغز استخوانت نفوذ کند. آتش نیاز به سخن ندارد. هر که به او دست بزند، می‌گودش؛ - «بسوز!...» زن آرام کاری جز این نداشت که نگاهتان کند. اگر او خود بدین باور داشت